



مشاعره

تهیه کننده: سید اسحاق مقبل

۱۳ فروری ۲۰۱۴

مشاعره یک سرگرمی یا یک نوع مسابقه است که محرک سریع انکشاف مغز؛ مخصوصن در عرصه شعر و ادبیات می باشد که تعداد شرکت کنندگانش باید بیشتر از یک نفر باشد. بازی مشاعره قسمی است که یک نقر بیٹی را میگوید و جانب مقابل باید با توجه به حرف آخر بیت، بیٹی را بگوید که به همان حرف شروع شده باشد، به همین منوال این بازی ادامه پیدا میکند.

ولی اگر یک شاعر شعر یا بیٹی را بسراید و شاعر دیگری بخواهد با عین وزن و قافیه در ادامه اش (بدون در نظر داشت حرف آخر بیت) بیت خودش را با پیروی از مطلع آن بسراید، این هم بنام مشاعره یاد میشود که میتواند مابین دو و یا چندین نفر صورت گیرد چنانچه در ذیل مشاعره یی مابین آقایون: عبدالکریم نوجو، گل نظر فرهاد، محمد قادر نازلی، امیر محمد رحیمی، نازنین جاهد، سرور شاه سروری و سید اسحاق مقبل، در صفحه فیس بوک صورت گرفته است:

بوصف آن مه خوبان سخن مستانه میگویم
دمی از خاطرات آن گل فرزانه میگویم
ندارم طبع شعر و شاعری اندر مزاج خود
ولی از شوق آن سیمین بدن بی بهانه میگویم
مقبل

جمالش چون مه ای تابان چو نیکش بنگری جانان
بوصف چشم مست او می و پیمان میگویم
ندیدم سرو را در باغ نشان از قامتش گوید
که حسنش همچو گل باشد ز آن جانانه میگویم
فرهاد

پری رویی که وصفش مینماید هر دمی هر کس
ز تمکین و خرامش زین دل دیوانه میگویم
مقبل

به بزم مجلس یاران سرودم نظم و شعرم را
به وصف آن مه گلرخ غزل رندانه میگویم
ز تیر مژه اش خوردم جرات های پی در پی
به این چشمان آفت خیز و را فتانه میگویم
نوجو

گل اندام که غارت کرده دل را از همه یاران
هزاران آفرین بر حيله اش جانانه میگویم
مقبل

نگار پرجفا آخر بشور افگند دل ها را
به آن گلگون قبا چون بلبل بی لانه میگویم
مقبل

به گیسویش مرا در دام خود صیدی کند آخر
همین زلف و همین گیسو بجا زولانه میگویم
نوجو

عزیزانم نمایند شکوه از جور گل افروزی
که از اعماق قلبم خانه اش ویرانه میگویم
مقبل

به ناز و عشوه ات ای گل مرنجان کشته خود را
به این ناز و خرامانت ترا نازدانه میگویم
نوجو

اگر یک شب میسر میشود دیدار آن مه رو
به گوشش تا سحر از شوق دل افسانه میگویم
جاهد

اگرچه بی وفا بودی و رفتی از کنار من
ولی باز هم ترا از شوق دل جانانه میگویم
نازلی

به تکریمش غلو کردم در هر مصراع شعر خود
ولی پندارد او شاید که من افسانه میگویم
مقبل

به سرخی این لب و رخسار رویت با انار ماند
ازینرو در قطار دیگران من ترا "بیدانه" میگویم
نوجو

سخن از پاکی معشوق گر ورد زبان باشد
هماندم بی ریا خیزم تو را فرزانه میگویم
جاهد

ندارم طاقت یک لحظه هجران گل رویش
دل هوشیار خود را از غمش دیوانه میگویم
رحیمی

ز سر تا پاه اگر خوانم ترا در بیت و نظم خویش
در هر مصراع بیت خود ترا در دانه میگویم
نازلی

ترا از قلب خود نزدیکتر دانم شنو جانا
زبانم بسته بادا گر ترا بیگانه میگویم
نازلی

اگر چه در دیار عشق میگویم خیال خویش
دل دیوانه ام را بی سر و سامانه میگویم
نارلی

ز عشق ناتمام خویش رفتم در گذرگاهی
به کام یاس و ارمان این دلم دیوانه میگویم
نازلی

اگر از روی مهر خود کند یاری ، و را دیگر
ندیم و همدم و همرازو هم پیمانان میگویم
مقبل

به هر نیم نگاهت نشه ام رنگ دگر یابد
به این چشمان شهلایت ساغرو پیمانان میگویم
نوجو

عزیز و دلکش و رعنا به هر سو بشمار اما
مراد من یکی باشد که آن یکدانه میگویم
فدایش میکنم عمرم که نامش کی توان گیرم

به الفاظ و به ابزاری دگر، فرزانه میگویم
سروری

نوت:

مبتداء مطلع من بودم و متمم مقطع دوستان؛ که ابیات شاعرانه و ابتکار استادانه
شان را به دیده قدر مینگرم. از اینکه تعداد ابیات در مشاعره از حد اعظمی غزل
گزشته لذا تعداد از ابیات سروده شده دوستان در غزل گنجانیده نشدند و از
مشاعره، فوق، ابیاتی که از نظر وزن و قافیه به هم برابر بودند، انتخاب گردیدند
که غزل زیرین از آن مدون گردیده است:

بوصف آن مه خوبان سخن مستانه میگویم
دمی از خاطرات آن گل فرزانه میگویم
ندارم طبع شعر و شاعری اندر مزاج خود
ولی از شوق آن سیمین بدن بی بهانه میگویم
جمالش چون مه ای تابان چو نیکش بنگری جانا
بوصف چشم مست او می و پیمانه میگویم
ندیدم سرو را در باغ نشان از قامتش گوید
که حسنش همچو گل باشد ز آن جانانه میگویم
به بزم مجلس یاران سرودم نظم و شعرم را
به وصف آن مه گلرخ غزل رندانه میگویم
ز تیر مژه اش خوردم جراحات های پی در پی
به این چشمان آفت خیز و را فتانه میگویم
به گیسویش مرا در دام خود صیدی کند آخر
همین زلف و همین گیسو بجا زولانه میگویم
به ناز و عشوه ات ای گل مرنجان کشته خود را
به این ناز و خرامانت ترا نازدانه میگویم
اگر یک شب میسر میشود دیدار آن مه رو
به گوشش تا سحر از شوق دل افسانه میگویم
ز عشق ناتمام خویش رفتم در گذرگاهی
به کام یاس و ارمان این دلم دیوانه میگویم

گل اندام که غارت کرده دل را از همه یاران
هزاران آفرین بر حيله اش جانانه ميگويم
عزیز و دلکش و رعنابه هرسو بيشمار اما
مراد من يکی باشد که آن يکدانه ميگويم
فدايش ميکنم عمرم که نامش کی توان گيرم
به الفاظ و به ابزاري دگر، فرزانه ميگويم
ندارم طاقت يک لحظه هجران گل رويش
دل هوشيار خود را از غمش ديوانه ميگويم
به تکریمش غلو کردم در هر مصراع شعر خود
ولی پندارد او شايد که من افسانه ميگويم

Prepared by: Eayed Esaaq Muqbel on February 09, 2014